



روز قشنگی بود. خورشید وسط آسمان روی برکه می تابید. سه ماهی درون برکه با دو خرچنگ و چهار لاک پشت در حال بازی بودند.

آن‌ها مدت‌ها بود که در آنجا زندگی می‌کردند و هیچ کس با آن‌ها نامهربانی نکرده بود. آن روز، دو شکارچی که از آنجا عبور می‌کردند، چشمتان به ماهی‌ها افتاد. شکارچیان می‌خواستند ماهی‌ها را صید کنند، اما با خود تور نیاورده بودند. پس، تصمیم گرفتند بروند و تور بیاورند. وقتی رفتند یکی از ماهی‌ها که رنگش قرمز بود، گفت: «دوستان بیایید فرار کنیم وقتی آن‌ها برگردند ما را صید خواهند کرد.»

ماهی دیگر که رنگش سیاه بود، گفت: «آن‌ها دیگر بر نمی‌گردند، بیایید بازی کنیم.» ماهی قرمز که دید کسی به حرفش توجه نمی‌کند، خداحافظی کرد و به سمت رودخانه شنا کرد. سومین ماهی که رنگش زرد بود، خیلی ترسیده بود. هر چقدر تلاش کرد، ماهی سیاه همراهش نیامد. او هم به دنبال ماهی قرمز رفت. لاک پشتی هم که خیلی با ماهی زرد دوست بود، به دنبال او راه افتاد. اما بقیه لاک پشت‌ها و خرچنگ‌ها و ماهی سیاه به آن‌ها توجهی نکردند و به بازی خود ادامه دادند تا اینکه آن دو مرد از راه رسیدند و تور خود را داخل آب انداختند. ماهی سیاه کوچک درون تور افتاد و مردها او را برای ناهار خوردند.

«کلیله و دمنه، باب شیر و گاو»

الف: چند ماهی در برکه بود؟ سه ماهی

ب: کدام ماهی از همه باهوش تر بود؟ ماهی قرمز

پ: اگر تو و دوستت جای آن دو مرد بودید، برای آنکه همه‌ی ماهی‌ها را صید کنید، چه می‌کردید؟ تور می‌گذاشتیم

ت: به نظر تو آیا این داستان واقعی بود؟ چرا؟ بله، ممکن است این اتفاق رخ دهد.

ث: آیا می‌توانی تعداد تمام حیواناتی را که در برکه بودند، بگویی؟ آن‌ها را با کشیدن چوب خط بشمار.

سه ماهی، دو خرچنگ، چهار لاک پشت

